

دخترك گفت :

— حالا بایست و تماشاكن .

او پس از این حرف دودست خود را برهم کوبیده و با صدای بلند گفت :

« حیوانات و پرندگان عزیز... »

« این اصطبل را هر چه زودتر برای محبوب من تمیز کنید »

هنوز این حرف از دهان دخترك بطور کامل خارج نشده بود که بناگهان

حیوانات و پرندگان بسیار زیادی بطرف اصطبل آمده و داخل آن شدند و تند و تند شروع بکار کردند.

امیرزاده از شدت تعجب نمیدانست چه بگوید و همینطور ساکت در گوشه‌ای

ایستاده و به کار حیوانات مینگریست.

نزدیکی‌های ظهر همه چیز آماده بود و اصطبل تمیز و بسیار درخشان و پاک

شده بود.

غروب وقتی جادوگر آمد و متوجه پاک شدن اصطبل گردید فهمید که دخترش

بكمك امیر زاده آمده است این بود که تصمیم گرفت تکلیف دیگری برای او معین

کند و پس از قدری فکر گفت :

— فردا صبح باید کار مشکلتی را انجام بدهی و آن عبارت از اینست که

باید آب استخر بزرگی را که هفت هزار متر عرض و هفت هزار متر طول و هفت هزار متر

عمق دارد خالی کنی و چنانچه ناهنگام غروب نتوانی این کار را انجام بدهی سرت را از

بدن جدا کرده و از گوشت بدنت غذای خوبی برای شام خود تهیه میکنم و او اینرا گفت

و باز هم از آنجا رفت و پسر بیچاره را در ناراحتی باقی گذارد .

او تا صبح خوابش نبرد چون پیوسته در باره خالی کردن آب استخر بزرگ

فکر میکرد، اما هر چه بیشتر می‌اندیشید کمتر راهی برای انجام آن کار مییافت.

او بخوبی میدانست که آن استخر چقدر بزرگ است و اگر هزاران نفر هم کار

کنند باز در يك روز آبش خالی نمی‌شود. روز بعد باناراحتی بطرف استخر رفت و در

کنار آن ایستاد و با سطلی که در دست داشت شروع بخارج کردن آبهای داخل آن کرد اما هرچه آب برمیداشت متوجه می شد که باز بر سر جایش می آید و حتی يك بندانگشت هم از آب استخر کم نمی شود.

او با ناراحتی ایستاد و مشغول فکر کردن شد و اتفاقاً در همانوقت دختر جادوگر که از آن نزدیکی میگذشت وی را دید و جلو رفت و علت ناراحتیش را پرسید.

پسر امیر همه چیز را برای دختر مهربان بازگو کرد و دختر گفت:

- این کار را هم من می توانم انجام بدهم ناراحت نباش .

او پس از این حرف دودستش را بهم گوید و با صدای بلندی گفت :

«ای ماهیهای رودخانهها و دریاها...»

خواهش میکنم تمام آب این استخر را برای محبوب من خالی کنید. »

در يك چشم برهم زدن عده زیادی ماهی در میان استخر پراز آب پیداشدند و

تند و تند مشغول خوردن آبهای داخل آن شدند و طولی نکشید که آب استخر پائین و پائین تر رفت .

درست در نزدیکی غروب کار تمام شد و حتی يك قطره آب هم در میان استخر

باقی نماند . آنوقت دختر از آنجا رفت و پسر امیر در کنار استخر ایستاد.

جادوگر وقتی با آنجا آمد و متوجه شد آب استخر بآن بزرگی خالی شده غرق

در تعجب شد و باز هم فهمید که دخترش پسرک را کمک کرده و گرنه او خود نمیتوانست چنان کاری را بکند .

او فکری کرد و سپس به پسر جوان گفت :

- خوب تو باید کار دیگری هم برای من انجام بدهی.

پسرک گفت :

- دیگر چه باید بکنم .

جادوگر گفت :

- در نزدیکی اینجا درخت بسیار بلندی است که هیچ شاخ و برگی ندارد و

در نوك آن هفت تخم کبوتر قرار دارد تو باید بیالای آن درخت بروی و هفت تخم کبوتر را صحیح و سالم برای من بیاوری و اگر نتوانی چنین کاری را انجام بدهی دیگر بتو رحم نمی کنم و سراز بدنت جدا خواهم کرد.

پس بناچار قبول کرد و بطرف درخت مزبور حرکت درآمد ولی وقتی بنزدیکی آن رسید و نگاهش را به بدنه درخت انداخت متوجه شد که اصلا ممکن نیست کسی به بالای آن برود.

او غمگین و ناراحت درپای درخت ایستاده بود و نمی دانست چه بکند و چطور خود را بیالای آن برساند و دستور مرد جادوگر را انجام بدهد.

اما در همانوقت دختر مرد جادوگر رسید و پرسید که برای چه او نگران است و بچه چیزی میاندیشد؟

پس جوان همه چیز را برای او تعریف کرد و دختر ك گفت:

- صبر کن من هم اکنون کاری میکنم که تو بتوانی براحتی بیالای درخت بروی و تخمهای کبوتر را بیاوری.

پسرك خوشحال شد و دختر پس از لحظه ای دودست خود را برهم کوبید و چیزهایی زیر لب گفت که (هیچ چیز) نتوانست آنها را بشنود.

چند لحظه بعد ناگهان شاخه های کوچکی که مثل نردبان بود بروی تنه درخت روئید و پسرجوان با خوشحالی شروع بیالای رفتن کرد.

او پایش را بروی شاخه های كوچك مینهاد و بالا بالاتر میرفت تا اینکه سر-انجام بیالای درخت رسید و در آنجا هفت تخم کبوتری را که قرار داشت برداشته و شروع بیائین آمدن کرد و پس از چند دقیقه درپای درخت بود ولی قبل از آنکه پایش را بروی زمین بگذارد دستش از روی یکی از شاخه ها رها شد و بروی زمین سقوط کرد و تمام تخمها شکست.

دختر وقتی آن صحنه را دید بانگرانی گفت:

- آه .. تخمها شکست... خیلی بد شد.

امیرزاده پرسید :

- خوب حالا چه باید بکنیم .

دختر جادوگر گفت :

- اگر پدرم بفهمد تو را خواهد کشت و بهتر است از همین حالا از اینجا بروی

تا او دیگر نتواند پیدايت کند .

پسر جوان گفت :

- ولی اگر من از اینجا بروم تو چه خواهی کرد .

- منم بانو خواهم آمد زیرا بدون تو نمیتوانم زندگانی کنم .

امیرزاده گفت :

- خوب پس زود باش حرکت کن تا هر چه زودتر از اینجا دور شویم .

آنها بدون درنگ براه افتادند ولی هنوز مقدار زیادی از آنجا دور نشده

بودند که جادوگر آنها را دید و بلافاصله وردی خواند و خود را بصورت غول بزرگی در

آورده از دنبالشان روان شد .

امیرزاده زیر بازوی دختر جوان را گرفته و هر دو میدویدند تا هر چه بیشتر

از غول فاصله بگیرند اما اوبا پاهای بزرگ خود و قدمهای بلندش هر لحظه نزدیک و

نزدیکتر می شد .

امیرزاده نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت :

او چند لحظه دیگر بما خواهد رسید چکار کنیم ؟

دختر همانطور که تند و تند میدوید گفت :

- شانه ای که بروی موهای من قرار دارد بردار و آنرا بطرف او بینداز آن

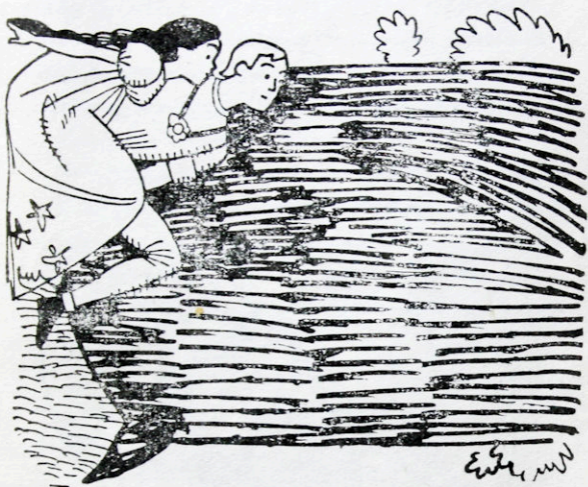
وقت نتیجه اش را خواهی دید .

امیرزاده شانه کوچکی را که بروی موهای دختر جوان قرار داشت برداشته و

بطرف غول که به جانب آنها میدوید انداخت .

بمحض آنکه شانه بروی زمین قرار گرفت چندین شاخه درخت نیلوفر از

کوشه و کنار روئید بطوریکه غول در پشت شاخه‌های درهم فشرده آن پنهان شده دیگر نمیتوانست ایشان را مشاهده کند.



لکس، پند

دختر و پسر جوان با شتاب بیشتری شروع بدویدن کردند و طولی نکشید که فاصله خود را با غول بیشتر و بیشتر کردند اما او خود را از میان نیلوفرها آزاد ساخته و با قدمهای بلندش بدنبال آنها شروع بدویدن کرد.

طولی نکشید که صدای قدمهایش بگوش دختر و پسر جوان رسید و امیرزاده برگشت و به پشت سر خویش نگرست و گفت:

- چکنیم او باز هم دارد میآید.

دختر جوان همانطور که میدوید گفت:

چیز مهمی نیست این شیشه آب را بگیر و قطره‌ای از آنرا بروی زمین بریز  
آنوقت رودخانه‌ای در مقابل وی ایجاد خواهد شد و او نمی‌تواند باینجا بیاید و ما را  
بگیرد .

پسرک شیشه آب را از داخل جیب لباس دختر جوان بیرون آورده و درش را  
گشود تا قطره‌ای از آب داخل آن را بروی زمین و در مقابل گول بریزد اما ناگهان  
شیشه از دستش رها شده و بروی زمین خورد و شکست و تمام آبهای داخل آن خارج شد.  
دختر نا آن صحنه را دید گفت :

- وای چه کردی . . . زود باش فرار کن چون همین حالا يك دربیای  
بزرگ در اینجا درست خواهد شد چون این آب خاصیت جادویی مخصوصی دارد که  
هر لحظه بیشتر و بیشتر میشود آنها با شتاب دویدند و آبی که بروی زمین ریخته شده  
بود پس از چند دقیقه دریائی بزرگ در آنجا بوجود آورد بطوریکه گول وقتی با آنجا  
رسید دیگر نمی‌توانست از روی آنها بگذرد و خود را به دختر و پسر جوان برساند  
و مانع گریزشان بشود .

آنها باز هم دویدند حالا دیگر هیچکدام رمقی در تن خویش نداشتند  
بخصوص دخترک که چون نیروی کمتری داشت مقاومت خود را از دست داده و دیگر  
حتی يك قدم هم نمی‌توانست بردارد .

بالاخره دختر در روی تخته سنگی نشست و گفت :

- من دیگر . . . نمی‌توانم بروم . . . و بهتر است قسمی استراحت کنیم  
آنوقت براه خود ادامه بدهیم .

پسرک قبول کرد و آندو در کنار هم با استراحت پرداختند ولی در همانحال  
بناگهان دخترک چشمش به نور ضعیفی که از دور دستها سوسو میزد افتاد و به امیرزاده  
گفت :

- من فکر میکنم این نور از داخل کلبه‌ای که در فاصله دوری قرار دارد  
بیرون میزند، خوبست تو مرا همینجا بگذاری و خود را بکلبه برسانی شاید بتوانی



غذائی بدست بیاوری و در ضمن راه را هم پرسی چون من دیگر هیچ کاری نمیتوانم بکنم و تمام نیروی جادویی خویش را بر اثر از دست دادن آن رشته آب از یاد بردام . پسر قبول کرد و او را در همانجا نهاده و خود بطرف کلبه مزبور رفت و پس از ساعتی وقتی با آنجا رسید ضربدای بدر کلبه وارد ساخت . از قضا آنجا نزدیک قصر امیر یعنی پدر (هیچ چیز) بود و آن کلبه هم از آن زن مرغدار بود که یکبار مادر (هیچ چیز) بچه او را خریده و بدست غول داده بود تا بجای بچه خود ببرد . زن مرغدار در را گشود و پرسید که چه میخواهد . امیرزاده بوی گفت :  
 - مادر من و نامزدم راه دوری را آمده ایم و خیلی گرسنه و خسته هستیم . . .  
 او حالا در فاصله دوری از اینجا قرار دارد و احتیاج به غذا دارد .



اگر بتوانی قدری نان و آب بما بدهی خیلی متشکر میشوم .

زن مرغدار پرسید برای چه آنها دویده‌اند و چرا از خانه و شهر خود دور شده‌اند پسر جوان تمام سرگذشت خود را از اول تا آخر برای او شرح داد و در پایان گفت :

- حالا نمیدانم چطور میتوانم پدر و مادرم را پیدا کنم .

زن مرغدار وقتی این حرف را شنید او را شناخت و باخوشحالی بداخل کلبه برده و قدری غذا و آب بوی داد .

پسرک شکم خود را سیر کرد و آنوقت زن مرغدار در حالیکه بطرف قصر امیر که در روبروی کلبه وی قرار داشت اشاره میکرد گفت :

- آنجا قصر پدرتو است و اگر همین حالا براه بیافتی تا چند ساعت دیگر میتوانی مادر و پدر خویش را مشاهده کنی .

پسرک وقتی از ماجرا مطلع شد با شادمانی از زن مهربان تشکر کرده و بطرف قصر پدرش بحرکت درآمد و ساعتی بعد او در مقابل آن قرار داشت .

نگهبانهای دم قصر پرسیدند که چه می‌خواهد و پسر جوان گفت با امیر شهر کار دارد . نگهبانی رفت و جریان را برای امیر بازگو کرد و امیر دستور داد او را وارد نمایند .

امیرزاده وارد قصر شد و وقتی بمقابل پدر خود رسید خویشش را معرفی کرد و گفت که هیچ چیز نایمده می‌شود .

امیر فریادی کشید و او را باغوش کشید و گفت :

- آه . . . پسر عزیزم . . . تو . . . چطور باینجا آمدی . . . در این مدت کجا بودی . . . چه میکردی . . . چطور از دست آن غول بدجنس آزاد شدی . . . حرف بزن . . . در همانوقت مادر هیچ چیز هم آمد و از دیدار پسرش اشک شوق بر دیده آورد و از وی خواست که ماجرای خود را برای او بازگو نماید . پسر جوان مختصراً همه چیز را برای پدر و مادرش گفت و اظهار داشت که باید هرچه زودتر برو دو دختر مهربانی را که نامزدوی میباشد و خیلی او را کمک کرده